

شب فلسفیِ خورشید

داستانِ قصد سفر حج کردنِ حکیم عمر خیام نیشابوری

فرهاد عرفانی - مزدک

صدا آمد. خیام به باغ شد...

- او کیست که از سر گذشته، پای به درگاه غریب مطرود نیشابور گذاشته؟!

- کسی شبیه آن که بهشت نیشابور گذاشته، قصد سفر به صحرای عرب کرده!

دروازه‌ی چوبی باغ مصفای تربتِ عشق گشوده شد. در نیمه‌باز بود...

بوالحسن در آستانه‌ی در، آغوش گشود و لب‌ها به خنده باز نهاد. عمر، سه پله را به یک

گام برداشت و با روی فراخ و شادمان، وی را خوشآمد گفت.

شب بود و فانوس، به دست خیام، راهبر بود ققنوسان ابرانشهر را...



- چگونه‌ای بوالحسن؟ عارفان بردار دیدی و دیده زان پس بسنی و زبان خطابه دوختی!

جز باد خبرت نیاورد و جز شام، کس اثرت نیاقت. چه شد که عهد همکناری با کوه‌نشینان

شکستی و خورشید چهره! زوی به باغ خیام گرفتی. خورد دانی که این جا را خبر از هیچ، جز

عشق و دانش، نیست. کینه را در سرای ماء، جای نیست!

خیام، به آن حال که فانوس به دست چپ داشت و شعاع نورش، راه می‌گشود، با دست

راست، ریشش را نوازشی داد و لبخندی به لبان نشانید، که حکایت از کمی شیطنت و

شوخی با درویش بوالحسن داشت. پس به موازات بوالحسن گام برداشته، از گوشه‌ی چشم

به وی نظر داشت، تا پاسخی گیرد، کنایات تیز و تلخ خویش را.

بوالحسن، که پوست از روزگار برگرفته، و در انبان خویش، کوهی از تلخ و شیرین ایام

داشت، لذت کنایات حکیم عمر خیام نیشابوری را، نیک در می‌یافت. پس، گام آهسته راند

و گفت: «ای مرد! بر تو آفرین! که تو درویشان را بردار ندیده، بار جهان به دار دیدی و این

فقیر حکمتت، چشم، گشاده نشد، جز با مرگ دوستان... و صد افسوس!... حالیا، راست

گویی، دل گرفته از هیاهو، بار غم به دوش کشیده، به آستان شتافته‌ام، تا مگر کشتی شکسته‌ی دلم، بر ساحل شراب حکمت، لنگر انداخته، آرام گیرد.

- خوش آمدی بوالحسن! سرای عمر، دروازه ندارد. قفل دارد، در دارد، دیوار ندارد! پس از چهار جهت، گرگ و باد، آیند و روند، و از زشت رویانِ دل پاک گرفته، تا خاک دلانِ زیباروی، هریک، لختی، به آن بیاسایند. هرکس گل آورد، عشق برد. هرکس که دیده را آب آورد، سبک بال و سبک بار رود. آنکس را که یاد خیام به این سرای کشاند، یقین، که مستی جاودانه با خویش برد!



پس از ورود، خیام، فانوس به طاقچه نهاد و شولا از دوش برگرفت. میهمان را مجدد خوشآمد گفت و جای راحت داد. پس او را گفت: «لختی بیاسای بوالحسن». سپس، به اندرون شتافت و با ساغری و پیاله‌ای بازگشت. در کنار فانوس، دو ظرف سفالین قرار داشت. در یکی، کشمش بود و مغزگردو، در دیگری، چند گلابی و سیب. آن‌ها را نیز، پیش میهمان گذارد. آن‌گاه، خویش دو زانو، روبه روی میهمان نشست و از ساغر، پیاله‌ای شراب چکاند، چکه چکه، همچو قطره‌های باران و به دست بوالحسن داد و چنین گفت: «کهنه شرابی است، که انسان به خود خواند و، ضمیر، صاف کند. به قدر کفایت بنوش، که مسافر حج‌ام و هزاران بلا در پیش. نیک می‌دانم، که بر این سیاق، که زمانه ره‌گزیده است، در این سرای، دگر بار، خورشید شراب را، طلوع، کس نخواهد دید!»

بوالحسن، لب به آتش عشق تازه ساخت. وانگه، پیاله بر زمین نهاده، سرشک ز دیده

سترد.

هان! عمرا! تو را چه رفته است به این سالیان، که

چشممان به رخسارت روشن نبود؟ تو کجا و این سفر دجا؟

در شهر نیز همین شایع بود، که

غربیاته، خویش برزبان راندی.

- راست است بوالحسن، راست است. جسم برشتر نهاده. عازم. جان به نیشابور است.

تا چه پیش آید و چه شود فردا را، کس نمی‌داند! هزار آرزو، به این سرزمین، در آنی به باد

رود و هزار اندیشه به آنی سوزد. قدر هیچ، هیچ کس نداند، و قدر آدمی به قدر زور بازو و

تعداد درم او است. چنین سرای، چنین خوار و چنین حیات، چنین زار، حالیا، حال نزار

گرداند و اندیشه و حکمت را خوار. پس چاره چیست، جز دم فرو بستن، یا خیمه در صحرا

فرو هشتن و همنشین مار و عقرب بودن، که بسا مهربانی توان ز ایشان دیدن، و زان چنان آدمیان، نه هرگز، لحظه‌ای نوشین، چشیدن! پس عزم سفر کرده‌ام، بلکه رضای خدای دیگران و هم ایشان فراهم آید، آن‌گه، اگر بود عمری به بقا، باقی به آن‌چه نیمه تمام در حکمت و دانش است، تمام گردانم، و گر نبود جز باده‌ام به دست، پس، به یادگار تو را است، و آنان که در پی آیند، نگاهشته‌هایی را که، مستی شراب دارند و، عمقِ قاموس، و نامشان رباعی است.



تاب مهتاب، در همنشینی ابرهای گریزان، رقااص شب عازمان و عارفان بیدار خراسان بود. نسیم، در آغوش پنجره بسته، پرده را نوازش می‌داد. آوای جیرجیرکان، دستگاه دستان باد شبانه را کوک می‌کرد. خیام، کام تلخ خویش، به دو - سه مویز، شیرین ساخت. پس بوالحسن را گفت: «به چه کاری کنون و در چه حالی و تو را است چه فسون؟»

بوالحسن، پیاله را سیراب کرده، به دست خیام داد. سپس، دستار ز سر برگرفت و بر زمین نهاد و گفت: «خوشم که عمر را به باقی، اگر باقی است، به زخم خنجر قلم، نقش زخم، بر آنم که قصه سازم، حکایت میر و خلق را، پس آن، به یادگار گذارم، هم آنان را که عقل از پی آید و دانش فزون باشد. چونان تو رسم دارم آیین و کار، از این پس!»

- حالیا شادکامم که بوالحسن را چنین نیوشم.

- عمر! حکایت کن! شیخکان را بر تو عزت بود و احترام. از چه چنین آمد قیام و فتوای،

چنین تمام؟! »

- بوالحسن! غریب پرسشی است مرا! چه کس به ز تو داند، که این جماعت را، چه مرام است و چه آیین؟ مکتب، به کذب استوار سازند و، دین و مذهب، به ریا، سپس به این دو رشته ببافند چو عنکبوت، دام را، تا خلایق شکار آیند و ایشان را کام، تمام. به شهر آواز داده‌اند که: «خیام، خیمه‌ی کفر به پا داشته، جن و پری، میهمان اویند! پس، روز شراب نوشد و شب با شیطان به بستر رود».

هر غروب به منبر روند و باز گویند فسانه‌ای غریب، که: «أرواح خبیث به چشم دیده‌اند که باغ خیام را به رقص و پایکوبی آمده‌اند و پیامبر به سخره گرفته‌اند!» دو - ده روز پیش، به شهر بودم. خیابانان طلبیدم به یک ماه، تا اجبار ناید مرا خروج از منزل مدتی! خیابان با دیده‌ی شک، نان به پیش نهاد و کنایه گفت: «عمر را میهمان بسیار است، می‌دانم!» و مرا منظور آشکار بود که امام جماعت، فقه‌ای تازه کرده است. چنین بود که تأمل را جایز

ندانسته، با خویش گفتم، عزم حج، شایع سازم، بلکه قصد جانم نکنند، هر چند که تلخ تر از شرنگ آمد مرا چتین نیت، اما چه می توان کرد با چنین جاهلان و چنان جانیان؟
- و مرا اکنون پرسشی دیگر است، که آیا به راستی، حکیم را، چنین سخت نماید به حج شتافتن، و خدای را، دیدار، تازه ساختن؟

(حکیم را خنده آمد به سیمای) - هان! برالحسن! اگر جهان را توان زروزن سوزن عبور دادن، پس خدای را نیز توان خانه دادن!! محمد، خدای را منزل داد، تا تجار مکه را، کسب به راه باشد، و حمایت ایشان ز دین جدید، مهیا. گر غیر از این بود، قدس را قبله نمی ساخت، در ابتدا!!

دوم آن است که، طواف کعبه، نقض غرض آید اسلام را، که مبنای قرارداد، خدای حی و حاضر را، همه جا! پس هر آن مکان، کعبه است، و هر جا است، منزلگه خدا!
این دو برهان، ایشان را است، که خدای باور دارند! و اما... سوم آن که، خیام را، خیمه گاه، عقل است و دانش. و آن کس را، که دانش است و عقل، چراغ راه، بر هر پرسشی است، کند و کاو واجب، و هیچ را، به هیچ، حوالت نسازد، و از پیش، پاسخی آماده نسازد پرسشی را، مگر منطقتش استوار سازد برستجش عقل و تایید دانش. پس چو عقل از در آید، خدای را علت جوید و دانش را به تایید طلبید. چون چنان کند ساز چنین آید آواز؛ هر معلولی است را علت، لیک جمع معلول ها را نیاید یک علت، که آید علت ها، پس هستی را تفرق آید و علت های جدا، چون چنین شود، تناقض آید وجود خدا! علت العلل راست بی معنا، که ماه را علت است چیزی و نیشابور را علتی است دگر! این شهر را علت، صنعت نیشابوریان است و آن قمر را شمس، علت. پس راه حقیقت، نه چنین راهی است، که مبنای، معلول و علت نهد. دیگر آن که خدای را ز جنس هستی اش خوانم؟ که هستی را است، آئی به آئی، دگر! این نفس که برآمد، یک خیام باشد، و آن هوا است که فرو، خیامی است دگر! پس ثبات را، بر تغییر، نتوان استوار ساخت. که اگر وجود او ثابت است، جز وجود نیست، چون که وجود را، در تغییر، وجود آید، و معنا است، روا!

اگر نیست در این هستی و وجود، پس عدم را، چگونه توان خواندن، عامل وجود؟ که عدم را لغتی است و مفهومی از برای درک وجود. در عدم، وجود نیاید به سجود. حالیا، هستی اش چگونه خوانم، که جوز را جوز، در خویش، تواند دگر شود، لیک نیستی اش، به هستی، کی ثمر شود؟ آری است چنین! که خیام را دهری خوانند، چون خدای خویش را، صاحب دهر دانند، پس خود، مالک دین و دهر پندارند، و توانا، که هر حکم رانند، و

هرچه کنند، بی آنکه عقل باشد و برهان، یا نسیم دانشی، برپای ایمان!



سخنی است نوشین، که تلخی شراب زداید و مستی اش فزاید! لیک مرا پرسشی است کنون، که آزار زاید بسیار. گر براین منوال است روال، هستی چگونه دربابم، بی آنکه چرایی اش دانم؟

یوالحسن! این پرسش را جواب به یقین نتوان داد، که یقین، خود، دین است و، دین را، باور است استوار، حال آنکه دانش و عقل را، فرض است و استدلال و تجریت مبنای، که حقیقت، مطلق نباشد و نیز کامل، که گر چنین بود، کار جهان به پایان رسیدی و هرچیز در عدم بودی. پس، حقیقت امروز، حقیقت امروز است و فردا است را حقیقتی دگر، نه در نفی حقیقت ماضی، که در تکمیل آن.

گر چنین اساس نهم، می توانیم گفتن، که ابهام، در خلط مبحثی است قدیم. اول، درک هستی است با همزادی، که «زمان» نامش نهاده ایم. دوم، درک هستی است بریک فرض، که زمانش در میان نیست!

فرض اول براین قرار است که، از جهت درک حرکت! (هم چون درک کمیت و شکل، با عدد و اندازه، که زاییده‌ی ذهن آدمی است)، با مفهوم استوار ساخته ایم هم آن را، و این مفهوم نیست چیزی، جز زمان. چون چنین قرار نهاده ایم، پس، پس و پیش قابل شویم حرکت را، که در حقیقت، نه پس دارد، نه پیش، نه آغاز دارد، نه انجام! آن را که نه آغاز باشد و نه انجام، تقطیع نتوان کرد، که باطل است همچون تقطیع حرکت بر محیط دایره، که گر چنین شود، دایره دیگر دایره نباشد، که منحنی است، و چون منحنی شود، البته که چیز دیگری است و ابتدای دارد و انتهای. پس، در معرفت واقع، هستی مترادف است با حرکت، نی زمان! که زمان، درک حرکت است در تقطیع، نه در جوهر!

فرض ثانی، از این قرار است که، هستی است را جوهر، حرکت! و چون حرکت را زمان نیست، بلکه تغییر و شدن است، پس هستی را زمان نباشد، که توان، آغاز و انجام قابل شدن بر آن. گر چنین قرار باشد، خلقتش نباشد و فنایش نیز!

هان یوالحسن! از خلط مفهوم و واقعیت، نتوان دریافت حقیقت، که حقیقت از جنس واقعیت است و مفهوم، ز جنس ذهنیت. در ذهن، استدلال، سهل است و در عین، سخت. اعداد و اشکال و زمان، مفهوم اند و به کار آیند درک هستی محدود را، لیک نه جوهر را، که حد ندارد و مرز نشناسد. هرچیز که خُرد آید را، توان خرد کردن، تا به آن جا که هستی اش

وصل شود به هستی دگر، پس، آنچه هست، شدن است، نه بودن!
 حالیا، بوالحسن! چنین است که نوامروز بوالحسنی، فردا خاک و، پسان، آب و آتش و
 بخار و باد، پس، بوالحسن همیشه هست، تا هستی، هست! و چون هستی قدیم است، پس
 بوالحسن نیز قدیم است نه حادث!!
 مرا ز طول کلام، ببخش! بوالحسن...، نیک دانی کنون، که چراست مرا دشوار سفر،
 به سوری آنچه پوچی اش، مرا است آشکار، و صرف بیهوده‌ی عمر، که توانش به کار گرفتن
 از برای فزونی علم و اشباع عقل.

شب فلسفی خورشید را، شراب، ارغوانی ساخت...

دو دوست، پیاله می گرفتند و شام را غنی می ساختند. بوالحسن را، اما، مستی کلام
 خیام، فزون بود. قهقهه را به خنده افزود و چنین سرود؛ «عجیب حکایتی است حکیم!
 دانشی مرد را به سفر می فرستند و خرلنگ را به جنگ و ابلهان را حکومت دهند و احمقان
 را کرسی حکمت. تا چنین است چرخش چرخ و گردش روزگار و دکان دین فروشان به کار،
 البته که این لیل تیره را ناید نهار.

خیام ز جای برخاست. به صندوق خانه رفت و بارخت خواب بازگشت. پس، بوالحسن را
 جای راحت داد و گفت: «بوالحسن! برخیز و به بستر، آرام گیر. صبح هنگام، شهر را تنها
 گذارم. باغ در اختیار تو است. هرگاه عزم سفر به قلاع باطن نمودی، کلبه را به درویش
 واگذار تا به آن بیاسایند، اگر مرا بازگشتی در کار بود، البته با توام قصه‌ها خواهد بود.»
 حکیم، برقرار باد! ما را ترانه هایت، در گوش است تا بازگردی.

اما مرا گوی، که از چه برای خویش بستر نساختی؟

- تا سحر راهی نیست. می روم خورشید را رصد کنم!

- اما کنون شب است حکیم! ال ملخ علوم انسانی

- می روم خورشید شب را رصد کنم! شام را خورشید بسیار است، تنها، چشم باید

گشود...

